



داستان کوتاه: ذئب (در فرهنگ‌نامه معین به معنای گرگ آمده است)

نویسنده: کوثر (آتوسا) کاکایی فرد | کاربر انجمن دیوان

ژانر: اجتماعی، غمگین

خلاصه:

از دل کوچه‌های قدیمی و خانه‌های بی‌زرق و برق. مردمی که زندگی‌شان به سختی می‌گذرد و دست به هرکاری می‌زنند تا کمی آسودگی داشته باشند. یاسین پسر جوانی که در بین مردم زندگی می‌کند با یک اشتباه زندگی‌اش را نابود می‌کند. یاسین دست به کاری می‌زند که برایش بهای سنگینی دارد! اشتباه یاسین جبرانی دارد؟ خوشی زندگی او را می‌گیرد؟

مقدمه:

انسان در خطا و اشتباه غرق است. از اولش هم همین بود و همین هم ادامه خواهد داشت.

با یک وسوسه زندگی‌اش را نابود می‌کند و همچنان گله دارد.
وقتی آدم‌ها خود به خود رحم نمی‌کنند از دیگران چه انتظار؟
آنی که بتواند در برابر وسوسه مقاومت کند «آدم» است و بقیه
دیگر «انسان» که سست است.
انسان همه جا ریخته و آدم کمیاب است، اشتباه‌ها همه جا ریخته
و وسوسه نشدن محال است آن هم برای آدمی که با «وسوسه»
در زندگی فعلی‌اش است...

خیره به دست‌های بسته‌ام بی‌حرف نشسته بودم.
باورم نمی‌شد طی سه روز زندگی‌ام به اتمام رسیده باشد!
دقیقا چهار روز پیش بود که فکر می‌کردم خوشبختی در راه
است و حالا... در زندان انفرادی منتظر هستم تا پای دار بروم!
آن روز در خانه تند کوبیده شد؛ با رکابی سفید چرک و
زیرشلواری، دمپایی پا زدم و در را باز کردم که شاهین را دیدم.
خوشحال بود و این را می‌شد از لب‌های کشیده و چشم‌های چین
خورده‌اش فهمید.

- چی شده؟ خبریه؟

- خبر که آره... اونم چه خبری!

از جلوی در کنار رفتم:

- بیا تو.

داخل خانه شد و روی روش فرش نشست.

کنارش نشستم و منتظر نگاهش کردم که گفت:

- بخت داره بهمون رو می‌کنه پسر!

ابرو بالا انداختم و پرسیدم:

- چه‌طور؟!

نیشخندی زد و با لحن وسوسه انگیزی گفت:

- نونمون افتاده تو روغن!

فریدون آمار جای جدید داده؛ طرف زن و بچه هم نداره تنهاست
و خریول!

گوش‌هایم تیز شدند.

- خب؟

- خب نداره که... ببین قراره امشب بریم سر وقتش؛ من و تو و
فریدون، هرچی هم بهمون ماسید تقسیم می‌شه.

سر تکان دادم.

- کجاست؟

- روستاست؛ روستای راشه.

- نزدیکه.

- آره بابا، همه چیز حله.

فکر می‌کردم مثل بقیه است.

همان‌طور عادی برایش آماده بودم و خبر نداشتم آخرین لحظاتم
است.

شب که شد با موتور شاهین به راشه رفتیم.

خانه مد نظر در کوچه‌ای خلوت بود که نسبت به بقیه کوچه‌های
روستا، خانه‌هایش خوش ساخت‌تر بود.

پارس سفیدی جلوی در خانه پارک شده بود که از برق بدنه‌اش می‌شد فهمید نو است.

شاهین موتور را سر کوچه در سایه کوچکی پشت چند درخت گذاشت و با هم به سمت خانه رفتیم.
از پایین نگاهی به بالا انداختم.

- مطمئنی دوربینی چیزی نیست؟

- آره بابا فریدون چک کرده.

نفس عمیقی کشیدم و چند قدم به جلو و بعد به عقب برداشتم.
برقی که چشمانم را گرفت نشان می‌داد حدسم درست بوده.

- روی دیوار شیشه هست!

- اه لعنتی؛ این رو نگفته بود.

لب تر کردم:

- بیا از سر کوچه بریم.

شاهین یه معنای موافقت با حرفم سرش را به بالا و پایین تکان داد.

از همان جایی که موتور را گذاشته بودیم بالا رفتیم و روی سقف خانه رفتیم.

از سقف دو خانه عبور کردیم تا به خانه اصلی برسیم.

همین که رسیدیم، پایین پریدیم.

در اصلی خانه باز بود؛ آن هم به لطف تابستان بود... حداقل ما فکر می کردیم لطف بود!

به سرعت سمت اتاق رفتیم و طبق آمارهای فریدون، محل طلاها را پیدا کردیم. همه را در روسری کوچکی گذاشتیم و چهارگوشه اش را گره زدیم.

شاهین با خنده پچ زد:

- فکر کنم پنجاه گرمی باشن!

من هم لبخند زدم.

- بزن بریم.

همین که خواستیم از خانه بیرون برویم، مرد صاحب خانه دنبالمان کرد!

با عجله از نردبان حیاط بالا رفتیم و از روی پشت بام ها دویدیم. صاحب خانه هم بی خیال نمی شد و دنبالمان می کرد.

در حال دویدن بودم که یقه تیشرتم از پشت کشیده شد و زمین خوردم.

مرد با خشم داد زد:

- دزد گرفتم، دزد گرفتم!

بلافاصله پایش را به کمرم کوبید:

- طلاهام رو پس بده عوضی!

از درد اخم کردم که شاهین به سمتم دوید.

با مرد گلاویز شد.

چراغ خانه‌ها داشت روشن می‌شد و این خطرناک بود!

- ولش کن بیا بریم!

شاهین خواست مرد را رها کند که پای مرد به آجری گیر کرد و

به پشت از پشت بام به پایین پرت شد!

بدنم یخ زده بود و قلبم نمی‌زد.

شاهین از من بدتر... با رنگی پریده و لب‌های لرزان به پایین

خیره بود.

- من... من چیکار کردم!

با وحشت بلند شدم و دستش را کشیدم:

- بیا بریم شاهین.

- من... من کشتمش، یه آدم رو کشتم!

- بیا بریم پسر!

همین که خواستیم فرار کنیم، پاسگاه پلیس روستا دستگیرمان کرد.

فردای همان روز ما را به زندان شهر و جسد مرد را به سردخانه انتقال دادند.

به همین راحتی زندگیمان دود شد و به هوا رفت!

چه فکری کرده بودم؟

فقط کمی راحتی می‌خواستم!

راحتی از اجاره خانه، از بی‌پولی، از گرسنگی، از خجالت و شرم خواهرم که پول نداشتم حداقل شکایت شوهر عوضی‌اش را بکنم بلکه طلاقش را بگیرم و او هم راحت شود.

فقط کمی راحتی می‌خواستم... من هم مجبور بودم؛ مجبور بودم برای سیر کردن شکم خودم از بقیه بدزدم.

نه کار گیر می‌آمد و نه پول راحت به دست می‌آمد...

در آهنی کوچک با صدای بدی باز شد و سربازی خسته وارد شد.

- بیاریش بیرون.

دو سرباز به سمت آمدند و بلندم کردند.

با بیرون آمدنم با شاهین روبه‌رو شدم.

ترسیده بود... او هم یکی بود مثل من که از فشار زندگی مجبور شده بود.

به هر حال خوشی که نزده بود زیر دلمان؟ هر دوی ما از روی ناچاری این کار را می‌کردیم و حالا، آخر راهمان بود!

به محوطه که رفتیم، فریدون را دیدم که بین مردم دادگاه بود.

سمتم آمد و سریع زیر گوشم گفت:

- سهمت رو دادم به خواهرت؛ جز این چیزی ازم برنمیاد.

لبخند خسته‌ای به رویش زدم و از کنارش عبور کردم.

روی چهارپایه نیمکت مانند رفتیم، چند سرباز اسلحه به دست
روبه رویمان ایستادند.

- یاسین زرین، شاهین چاده؛ متهمان به قتل محمد ضیائی در
تاریخ بیست و ششم مرداد و سرقت از خانه او، امروز بیست و
نهم مرداد به حکم دادگاه اعدام می‌شوند.

پاهایم می‌لرزیدند.

نمی‌خواستم بمیرم، ولی زندگی با پستی تا کی؟ تا کی می‌توانستم
فرار کنم؟

زبری طناب را که دور گردنم حس کردم، بدنم بی‌حس شد.
در کسری از ثانیه زیر پاهایم خالی شد و زبری دور گردنم تنگ
شد...

نفس کشیدن سخت شد و سرم در حال انفجار از فشار نرسیدن
خون به مغز بود.

زندگی‌ام را به سرعت مرور کردم... اینجا پایان من بود؛ پایان
یک گرگ دریده شده.

پایان: ۲ مرداد ۱۴۰۲

نویسنده: کوثر کاکایی فرد
ویراستار: کوثر کاکایی فرد
رصدزن: کوثر کاکایی فرد
گرافیکست: مبینا امرائی
پی‌دی‌افزن: ونوس عبادی

ذئب



@anjman_D1



D1

<http://Di1.blogfa.com>